

## لیبرالیسم و عرفان

### دکتر سیامک عاقلی

لیبرالیسم یا آزادی‌خواهی، اندیشه‌ای جدید و غربی است که خواهان رها ساختن افراد انسان از هر قید و بند ممکن است که در سر راه رشد و اعتلا و سعادت آنها قرار می‌گیرد. ریشه لیبرالیسم را در اومانیسمی باید جست و جو کرد که برای انسان احترام و ارزش قائل است. بنابر گزارش تاریخ اولین قومی که مفاهیم اومانیسم و آزادی را طرح کردند و به دفاع از آن پرداختند یونانیان کلاسیک بودند. شاید یکی از منابعی که یونانیان را متوجه ارزش و اهمیت آزادی کرده بوده، وضع رقت‌بار بردگان بوده باشد. از دیدگاه آنان کسی که صاحب اختیار خود نیست، اگر چه عنوانش برده نباشد، در عمل برده به شمار می‌آید و بردگی توهین به مقام شامخ آدمی است و ساکنان کشورهای دیگر را بدلیل زیردست بودن فرمانروایان مستبد مادون خود می‌دانستند. و لازمه داشتن حیاتی ارزشمند را در وهله نخست، آزادی فرد به شمار می‌آوردند.

در رنسانس که ارزشهای کلاسیک در اروپا تجدید حیات یافت، اومانیسم و به همراه آن عقل‌گرایی یونانی مورد توجه جدی دوباره قرار گرفت و در دوره روشنگری این نگاه ابعاد جدیدی یافت و مقام انسان را شایسته هرگونه تجلیل و تکریم و سعادت‌مندی به شمار آوردند و به این نتیجه رسیدند که اگر چه عقل آدمی قادر مطلق نیست اما برای حیاتی شایسته در سطح فردی و سیاسی که همچنان پیشرفت به جهانی بهتر را اجازه دهد کفایت می‌کند.

اینکه انسان موجودی است محترم با نیازها و خواسته‌های طبیعی و موجه و شایسته سعادت‌مندی و کامروایی و اینکه او نباید قربانی هیچ مصلحت و تبعیضی قرار گیرد و باید او را از یک طرف آزاد گذاشت تا خواسته‌هایش را متحقق کند و از سوی دیگر وظیفه نهادهای سیاسی و اجتماعی خدمت به افراد آدمی در جهت غنی‌تر ساختن امکانات بهتر کامروایی افراد است به لیبرالیسم انجامید که شعار اخلاقی آن بیشترین فایده برای بیشترین تعداد افراد بود. این نگاه اومانیستی با تکیه‌اش بر عقلانیت و شایستگی انسان برای سعادت در تقابل با نظر کلیسایی قرار می‌گرفت که انسان را موجودی عاصی و گناه‌پیشه و نادان می‌دانست و نیازمند کنترل و سرپرستی. وقتی که ما آدمی را مستعد ویرانگری و گناه و تباهی ارزیابی کنیم و فاقد شایستگی اداره خود، طبعاً مساله کنترل و اداره او و زندانی ساختنش پیش می‌آید و این دیدگاه کلیسا بود. اما با تغییر شناختی که از انسان به عمل آمد و ضرورت تکریم و سعادت او خود بخود مساله آزادی او پیش آمد تا فرصت تحقق خواسته‌ها و امیالش را پیدا کند. لیبرالیسم محصول این نگاه اومانیستی به آدمی است. انسان از آنجایی که انسان است و نه از آنجایی که به گروه و نژاد و قبیله و عقیده‌ای تعلق دارد، شایسته احترام است و برخوردار از حقوق ذاتی و سعادت و خوشنودی فردی غایت است و هیچ چیز نمی‌تواند این حق را از آدمی بگیرد و آدمی نباید فدای مصالح دین و حکومت و تاریخ و غیره گردد.

اما چه وقت می‌توان گفت که فرد به آزادی رسیده است و از قید و اجبار رهایی یافته است. انسان آزاد انسانی است که مطابق میل و تشخیص خود بتواند فکر و عمل نماید و فرصت شکوفاسازی خود را داشته باشد و این امر زمانی ممکن می‌گردد که فرد از بیان خویش‌ترسی به دل راه ندهد. یعنی شرایط بنحوی باشد که خود بودن جرمی و گناهی به شمار نیاید. تا زمانی که ما از ترس رفتار می‌کنیم رفتارمان آزادانه نیست کسی که شمشیری را بالای سر خود می‌بیند و از ترس آن خیلی حرفهای خود را بیان نمی‌کند و از پرداختن به برخی اعمال خودداری می‌کند؛ و یا از ترس آن، برخی حرفها را عنوان می‌کند و به برخی کارها اقدام می‌نماید و

ناگزیر از ریا ورزی است، اسیر به شمار می‌آید. صاحب شمشیر اوتوریته مرجع قدرت است. و این مراجع قدرت در عرصه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی، فردی و فکری خود را نمایان می‌سازند.

زمانی که آدمی مرجعیت را در خود یافت و نه در خارج از خود به استقلال و خودمختاری می‌رسد و می‌توان گفت آزاد شده است اما یکی از مراجع قدرت یا دیکتاتورها که استقلال فرد را تهدید می‌کند، فرهنگ و ارزشهای فرهنگی است. رفتار افراد انسانها به میزان زیادی تحت فشار فکر و عقاید حاکم بر اجتماعات کنترل می‌گردد. این کنترل به صورتهای مختلف انجام می‌گیرد. یا فرد برای سازگاری با محیط و پیشرفت کارهایش ناگزیر از رعایت باید‌ها و نبایدهای سنتی اجتماعی است که در آن زندگی می‌کند یا این ارزشها بصورت جزئی از هویت فردی انسانها در می‌آید و فرد از ترس وجدان فردی یا حیثیت فردی قالب می‌خورد و مواجه با یک سلسله باید‌ها و نبایدهای درونی می‌گردد. و فرد بر اثر فشارهای درونی فرصت خود بودن یا تحقق نفس را از دست می‌دهد. غلبه بر این مرجعیت درونی شاید در مسیر نیل به آزادی و استقلال فردی سخت‌ترین مانع باشد. گروهی که از دیرباز متوجه نیروی مضر و ویرانگری در درون انسان شده بوده و سعادت انسان را در غلبه بر این جبار درونی می‌دانسته‌اند عرفا بوده‌اند. خوشبختانه فرهنگ ایران زمین چه پیش از اسلام و چه بعد از اسلام مهد عرفای بزرگی بوده است. و فرهنگ ما از بابت آثاری که این بزرگان از خود به یادگار گذاشته‌اند بسیار غنی و چشمگیر است. عرفانی که پس از اسلام و در دامن فرهنگ اسلامی پدید آمد و بزرگان آن عموماً ایرانی بوده‌اند تصوف نام دارد که بزرگترین سخنگوی آن جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولاناست. عرفا هم قائل به آزادی آدمی‌اند اما آزادی از بندهایی که از درون انسان را به اسارت گرفته است. به قول مولانا:

بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر

یا:

هین به ملک نوبتی شادی مکن ای تو بسته نوبت آزادی مکن

یا:

کنده تن را زپای جان بکن تا کند جولان به گرد این چمن

همان طور که از این ابیات می‌توان فهمید مولانا افراد را تشویق به گسستن بندها و آزاد شدن می‌کند. آزادی در مقابل اسارت قرار دارد و آن فقدان فشارهایی است که فرد را به عمل یا ترک عملی مجبور می‌سازند. در نتیجه آزادی با میدان عمل فرد نسبت دارد. تنگی این میدان عمل اسارت و گشادگی آن آزادی است.

عرفا مبلغ آزادی و استقلال افراد از بندهایی هستند که از درون ما را به اسارت گرفته‌اند و به این نیرو نفس اماره می‌گویند. نفس اماره چنانکه از نامش پیداست کارش جباری یا بسیار امر کردن است و در نتیجه ضد اختیار و آزادی آدمی. عارف کسی است که بر این اماره درونی فائق آمده و آزادی و استقلال خود را باز یافته است و سلوک کوششی است برای مبارزه با این اماره درونی، که سخت‌ترین جنگه‌است و صوفیه آنرا جهاد اکبر می‌نامند.

چونکه واگشتم زیبیکار برون روی آوردم به پیکار درون  
قد رجعنا من جهاد اصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم  
سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آن است آن که خود را بشکند

از نظر عرفا غلبه بر نفس اماره و بازگشت به طبع ذاتی و الهی خود مهمترین هدف زندگی هر فرد می‌تواند باشد و معتقدند هدف از خلقت آدمی غلبه بر شیطان نفس و کشف خویشتن و نیل به مقام وصل است.

انسان موجودی است نیازمند که زندگی‌اش کوشش بی‌امان برای پاسخگویی به نیازهای گوناگونی است که با آنها روبروست. این نیازها از نیازهای ساده زیستی شروع می‌شود تا نیازهای بشری‌تری مثل نیاز به محبت، جاه، پول، احترام، انتقام‌جویی، جاودانگی، جنس مخالف و ... وجود مرگ و درد و بیم از آنها آدمی را آسیب‌پذیر ساخته و زندگی او تحت فشار نیروی ترس برای پرهیز از ناکامی و خطر رقم می‌خورد. و هنگامی که ما از روی ترس کاری انجام می‌دهیم، در واقع مجبور به آن می‌شویم و امکان اجتناب از آن برای ما وجود ندارد. این چنین وجود نیازهای ما و ترس از ناکامی می‌تواند مٌخل آزادی ما گردند. آزاد کسی است که صاحب اختیار خود باشد و لازمه آن ترسیدن برای اجتناب از نادلخواه است. کسی که از ترس چند گرگ به بالای درختی پناه می‌برد این عمل را از روی اختیار انجام نداده است اما کسی که در کمال امنیت برای مشاهده منظره اطراف به بالای درختی می‌رود عملش از روی اختیار است. لذا در تحلیل آخر عمل یا ترک عمل آزادانه، عمل یا ترک عملی است که کسی از ترس مجبور به آن نبوده است. اما وجود نیازهای اجباری، هم بهانه‌ای به دست جباران می‌دهد که بر آدمیان حکم برانند و هم در شرایط نامطلوب آدمی را مجبور به سلوک خاص می‌کند. با این توضیح آدمی در دو سطح وجودی قرار می‌گیرد. یکی سطحی است که می‌کوشد از ترس، نیازها و کمبودهای خود را پاسخ دهد، یکی هم سطحی است که نیازی بی‌پاسخ باقی نمانده و دیگر ترس حاکم بر وجود ما نیست. سطح اول را سطح اسارت و سطح دوم را سطح آزادی می‌نامیم؛ آزادی از نیازها. در سطح اول عموم اعمال ما هدفمند و خودآگاهانه است و رفع نیاز، انگیزه اصلی اعمال را تشکیل می‌دهد در حالی که در سطح دوم چون آدمی در غنا و سیری قرار دارد، خود و پاسخ به نیازهای آن مطمح نظر قرار نمی‌گیرد و رفتار آدمی بی‌غرض، غیرشخصی و مجذوبانه می‌گردد، یعنی عملی انجام نمی‌دهد تا چیزی کسب کند، بلکه همچون کسی است که از شادی می‌خندد. اعمال آدمی در این مقام بازگو کننده حال او هستند و جذبه جای سعی را می‌گیرد. در سطح اول آدمی می‌تواند هر آن در معرض ترس و نگرانی قرار گیرد، در سطح دوم وجود انسان بر بنیادی قرار دارد که چیزی نمی‌تواند آن را متزلزل کند و در این مقام آدمی شجاع و دلیر می‌گردد. در سطح اول آدمی جرأت شناخت واقعیت را در خیلی از مواقع ندارد، اما در سطح دوم آدمی موجودی عقلانی و واقع‌بین می‌شود. در سطح اول «من» همه چیز فرد است در سطح دوم فرد خود را فراموش می‌ند. در سطح اول فکر بخاطر مسائل بی‌شمار حاکم بر ذهن می‌شود. در سطح دوم فرد آرامش دارد و ره‌ای از فکرهای مزاحم است. در سطح اول آدمی محاسبه گر و کاسب صفت است، در سطح دوم انسان پاک‌باز و بی‌طمع است. در سطح اول انسان مجبور است آن چنان باشد که سازگاری با محیط ایجاب می‌کند؛ در سطح دوم انسان همان طوری است که وجودش و طبعش اقتضا می‌کند در واقع با کنار رفتن ترس آدمی خودش می‌شود و به اصطلاح خویشتن او تحقق می‌یابد. در سطح اول حالاتی مثل ترس و تنفر عواطف معمول را تشکیل می‌دهد، در حالی که در مقام آزادی شور و شوقی زائدالوصف را تجربه می‌کند که به همراه دوست‌داری همه کس و همه چیز عشق را تشکیل می‌دهد. تفاوت مقام اسارت با مقام آزادی پایان ندارد و در اینجا تنها به برخی تفاوت‌های مهم‌تر آن اشاره رفت. عرفا طرفدار آزادی از بند و نیازهایند و معتقدند که پاسخگویی به نیازها تمامی ندارد و ممکن نیست که آدمی نفس خود را بطور کامل راضی کند. به قول مولانا:

هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن حلق سوز

پس می‌گویند بجای خدمتگزاری امیال و نیازها باید آنها را خاموش کرد تا بتوانیم از بندشان خلاص یابیم و آزاد شویم یعنی برای رسیدن به رضا نباید امیالمان را سیراب کنیم بلکه باید بر امیالمان فائق آییم تا دیگر رنج و ترس گریبانمان را نگیرد و در ریشه‌شناسی نیازها و حوائج به منبعی می‌رسند که همه نیازها از آنجا برمی‌خیزد که همانا نفس است یا همان نفس اماره. اگر نیازی نباشد، ترس هم نیست و آدمی آزادی را می‌تواند تجربه کند. منظور از نفس مفهومی است که ما از صفات خود برحسب فخر و ننگ در ذهنمان تحت عنوان «من» ساخته‌ایم و این «من» ثقل وجود ما را تشکیل می‌دهد و هر کاری که انجام می‌دهیم برای رضای آن است و قرار و تعادل درونی ما در گرو رضایت «من» است و رضایت به این سادگیها حاصل نمی‌شود. اولاً خواسته‌های متعدد و متنوع است و از سوی دیگر فشارهای درونی اختیار و توان را از آدمی برای پاسخگویی به خواسته‌های آن می‌گیرد و نیز شرایط همواره مقتضی نیست لذا آدمی همواره باید در احساسی از ترس و ناکامی به سر برود. یعنی:

آن یکی خر داشت پالانش نبود      یافت پالان گرگ خر را در ربود  
کوزه بودش آب می‌نامد به دست      آب را چون یافت خود کوزه شکست

با غلبه «من» بر ذهن، آدمی خود را به من و داشته‌هایش تقسیم می‌کند و برای توسعه قلمرو خود و پرهیز از آسیب به آن مرتباً تحت تأثیر ترس یا خشم مجبوراً تصمیم می‌گیرد و عمل می‌کند. این چنین آدمی وارد بازی عیثی می‌گردد که تمام ذهن او را مشغول می‌کند و معتاد به چیزهایی می‌گردد که برای به دست آوردنش باید حیات خود را وقف آن کند. از اینجاست که آدمی آزادی خود را از دست می‌دهد و یک سلسله نیازهای عبث و خیالی او را از تجربه بودن محروم می‌سازد و این نفس بزرگترین بتی است که می‌تواند وجود داشته باشد و دشمن سعادت آدمی.

مادر بتها بت نفس شماسست      زآنکه آن بت مار و این بت ازدهاست  
دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست      کو به دریاها نگردد کم و کاست  
نفسست ازدهاست او کی مرده است      از غم بی‌التی افسرده است

و اگر مفهوم من یا نفس از ذهن پاک شود تحولی کیفی در موجودیت ما اتفاق می‌افتد که مولانا از آن به تولد دوباره یاد می‌کند. در آن هنگام تعادل روحی نامشروطی پیدا می‌کنیم که بسیار استحکام بخش و دلیرآور است و نیاز مفهومش را از دست می‌دهد و بندهای اسارت پاره می‌گردد و انسان خود را تجربه می‌کند و به مقام بی‌نیازی و آزادی می‌رسد.

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد      یعنی او از اصل این زر بوی برد  
چون دوم بار آدمیزاده بمرد      پای خود بر فرق علت‌ها نهاد  
چون مزاج زشت او تبدیل یافت      رفت زشتی از رخس چون شمع تافت

با از بین رفتن نفس، آدمی از وابستگی‌هایش و ترس‌هایش آزاد می‌شود و دیگر مجبور نیست آزادی خود را به نیازهای صرف نظر ناکردنی‌اش بفروشد.

اما این تولد هم با مرگی اختیاری ظاهر می‌شود، یعنی باید بمیریم تا دوباره زاده شویم، یعنی از حیات قبلی و نفسانی خود باید دست برداریم.

رو بمیرای خواجه قبل از مردنت      تا نباشد زحمت جان کندنت

آن چنان مرگی که در نوری روی نی چنان مرگی که در گوری روی

از دیدگاه عرفا ما به طور طبیعی و فطری خواهان آزادی هستیم و همان طور که جریان آبی از ارتفاعات به طور طبیعی راه خود را به سوی دریا باز می‌کند و پیدا می‌کند، ما هم با تمام وجود به دنبال گمشده خود یعنی رهایی و آزادی می‌گردیم و اگر می‌بینیم که به رهایی نرسیده‌ایم از آنجایی است که راه را گم کرده‌ایم نه اینکه خواهان تحقق خود نیستیم. به قول مولانا همه جنگها از برای صلح است نه از برای جنگ. اما در این میان نفس راهزن ماست و با وعده سرخرمن انسانها را گمراه کرده است و گرنه کی است که از رهایی و آزادی بدش آید.

سخن خود را خلاصه می‌کنم که: لیبرالیسم غربی خواهان آزادی و رهایی انسان از قیدهای مختلفی است که میدان عمل او را در راه تحقق خود محدود کرده است و این آزادی خواهی ناشی از نگرش مثبت و خوشبینانه‌ای است که از انسان به دست داده شده است؛ انسان موجودی محترم و عزیز با خواسته‌ها و تمایلات طبیعی و موجه است و خواهان رشد و پیشرفت و برخوردار از حقوقی ذاتی که از آن حیث که بشر است قطع نظر از دین و طبقه و نژاد و ... به او تعلق می‌گیرد. لیبرالیسم خواستار سعادت آدمی است و معتقد است باغنی ساختن شرایط زندگی و محترم داشتن آزادیهای اجتماعی و سیاسی باید راه را برای رسیدن افراد به خواستههای خود بازگذاشت و به آنها فرصت داد تا خود را کشف کنند.

اما یکی از جباران خطرناک، فرهنگها هستند که بنابر سنن و ارزشهای خود افراد را بر اثر نیاز به ادامه بقا و سازگاری با محیط آزادیهایش را محدود می‌کند. این فرهنگها موقعی که در انسانها درونی شدند فرد از آنها برای خود هویتی می‌سازد که تشکیل دهنده نیرویی می‌گردد که از درون افراد آدمی را کنترل و محدود می‌سازند. عرفا از دیرباز به اهمیت آزادی پی برده بوده‌اند و سعادت و شکوفایی آدمی را در آزادی و رها ساختن او از قیدهای نفسانی و درونی می‌دانستند. از دیدگاه صوفیه آدمی به دنبال تشکیل مفهوم نفس در ذهن خود و قرار دادن تعادل خود برداریهای نفس که برحسب فخر و ننگ ارزیابی می‌شود، در بازی خطرناک و تباهی گام می‌گذارد که او را درگیر وابستگیهایی می‌سازد که منحل آزادی و فردیت اوست. و تحت فشار ترسهای گوناگون «خودش» قربانی نیازهای اجباری می‌گردد و از خود بیگانه می‌شود و زندگی به سان زندگی کسی می‌گردد که برای زنده ماندن تلاش می‌ورزد اما هرگاه آدمی توانست بر امیال خود غلبه یابد و بی‌نیازی و بی‌ترسی را تجربه کند به آزادی درون دست پیدا می‌کند که در حکم تولدی دوباره است و به همراه آن همه زشتیها به کنار می‌رود و همه زیباییها آشکار می‌گردد و نفس مطمئنه که از عقل و عشق سیراب است برجای نفس اماره که نتیجه احساس کمبود و ترس است می‌نشیند. از اینجاست که پروژه آزادی انسان که شاید مهمترین پروژه تاریخ بتوان شمردش بدون عنایت به تعالیم عرفا با تاکیدشان بر آزادی درونی برای دگرگون کردن انسان در جهت خیر و رشد کامل نمی‌گردد و مولانا به عنوان بزرگترین سخنگوی صوفیه با ژرف اندیشیها و ملاحظات بکر و بدیعش در این ارتباط جای همه گونه توجه و امعان نظر دارد.